



## کامیار شاپور

### یگانه فرزند فروغ درگذشت

کامیار شاپور، نقاش، شاعر و فرزند پرویز شاپور و فروغ فرخزاد، به دلیل بیماری ریوی، روز دوشنبه ۲۵ تیرماه ۹۷ دار فانی را وداع گفت.

کامیار شاپور در ۲۹ خردادماه سال ۱۳۳۱ به دنیا آمد. وقتی سه ساله بود، مادرش فروغ فرخزاد از پدرش پرویز شاپور جدا شد. پدرش اجازه نمی‌داد فروغ را ببیند و او دور از مادر، بالید و بزرگ شد.

کامیار نقاش بود، شعر می‌سرود و مدتی هم با گیتارش به اجرای موسیقی خیابانی پرداخت. «عشق یک مجسمه فلزی است» و «نورهای معطر طلایی» از جمله مجموعه اشعار کامیار شاپور هستند که توسط انتشارات مروارید در سال ۱۳۹۲ منتشر شدند.

وی در حفظ آثار مادرش فروغ زحمت کشید و پاورقی‌ها و نامه‌های او را که خطاب به همسرش شاپور است، در قالب کتابی به نام «اولین تپش‌های عاشقانه قلبم» را به چاپ رساند.

کامیار نقاش ماهری بود. او خود در گفت و گویی با سیروس شاملو و نوشاد رضایی می‌گوید من ایران دیپلم گرفتم و برای ادامه تحصیل به انگلیس رفتم و در رشته مهندسی برق تحصیل کردم. اما این رشته مرا راضی نکرد و با روحیاتم سازگار نبود، به همین علت در رشته نقاشی پذیرش گرفتم. چهار سال در لندن نقاشی خواندم و در خانه هم تمرین منظره و نقاشی

می‌کردم.» او در سال ۵۷ به ایران بازگشت و ماندگار شد.

کامیار در سال‌های ۶۳، ۶۹ و ۷۶ نمایشگاهی از آثار خود برگزار کرد ولی پس از آن دیگر نمایشگاه نداشت. خود او دلیلش را اینگونه بیان می‌کند: «من بیشتر دنبال برهنگی و پیکر در نقاشی بودم؛ اما خوب چون پیکر ممنوع شده بود دیگه نمی‌تونستم کار کنم و البته اگر از لحاظ مادی تامین می‌شدم ادامه می‌دادم؛ چون نمی‌شه نقاشی پیکر را به نمایش گذاشت. خوب من هم رفتم دنبال همون منظره.»

کامیار بعد از فوت پدرش با عمه اش روزگار گذراند؛ بعدها تنها زندگی کرد و هرگز هم ازدواج نکرد. او در گفت و گویی با روزنامه شرق در اردیبهشت ۹۵ می‌گوید: «از طرفی خوشحالم و از طرفی افسرده‌ام چون ناخودآگاه می‌بینم که مرگ نزدیک است و خیلی چیزها برایم اهمیت شان را از دست می‌دهند. قبلاً صبح‌ها خیلی زود از خواب بیدار می‌شدم اما این روزها انگیزه‌ای برای بیدار شدن ندارم. خیلی کلی به همه چیز نگاه می‌کنم، حس می‌کنم خوب که چی این کره زمین و این آدم‌ها چرا زندگی می‌کنند وقتی هیچ چیز پایدار نیست و همه چیز نابود می‌شود؟ ۴۰ سال دیگر من که حتماً با دنیا خداحافظی کرده‌ام و البته تمام کسانی که می‌شناسم! برای همین حس بیگانگی غریبی پیدا می‌کنم...»

### چمنزار

خسته از رؤیاست

رؤیای گیاهی سبز

من افق را با مدادی رنگ پریده

خط خطی می‌کنم.  
اشک در چشمم جمع شده است  
قلبم را چون جامه‌دانی کهنه  
در پارچه مخمل سبز در خوابش  
می‌پیچم

روزی دختری بود  
خاطره‌ای بود  
و کوچه‌های آفتابی  
و سکوت سبز چمنزار  
و رطوبت کمرنگ آسمان آبی  
و عکس سیاه و سفید قدیمی خانوادگی در جیبم

قطره باران بر صفحه ساعت بی‌شیشه می‌افتد  
زمان مرطوب می‌شود  
و کارخانه‌ای سوت تعطیل می‌زند

روزی چمنزاری بود  
دختری بود  
و خاطره‌ای بود

انتهای کوچه‌های بی‌آفتاب  
پر از چوبلباسی است  
رود به آبشار دهن کج می‌کند

چگونه می‌توان شعری پوچ سرود  
و به پوچی ایمان آورد؟

دختر یک روز با نسیم و چمدانش رفت  
خاطره‌ها و کوچه‌ها آفتابی  
از سوراخ‌های جیبم گریختند  
و در ذهن افق رنگ پریده  
ته‌نشین شدند

و من که بینی‌ام پر از شب بود  
و مژه‌هایم در اشک‌هایم  
پارو می‌زدند  
سکوت سپیده

گل سرخی را که تو به من داده بودی  
و تمام خاطره‌هایم را  
با یک بلیط اتوبوس عوض کردم  
و به شهری دوردست  
که همان کنج اتاقم بود

و به دیوارهای چروک خورده  
سقفی پر از لک،  
و پنجره‌ای مشرف بر کوچه‌ای دود گرفته  
سفر کردم»